

چون به تالار کنگره تردیک شدند، کریستونیا راه خود را توسط فراقی، که از لهجه‌اش ملعو بود اهل دن سفلی است، مسدود دید.

فراقی گفت: «این قدر قند نرو، پسر.»

— «بگذار بروم جلو.»

— «همین جا بایستید، آن تو، جا نیست.»

کریستونیا رعدآسا غرید: «بگذار بروم، پشه، و گرنه لهات می‌کنم!» و به آسانی فراقی را بلند کرد و کنار گذاشت و وارد تالار شد.

همه‌های از شگفتی و ستایش از جمعیت ایستاده تردیک در بلند شد. فراقان لبخند می‌زدند و بلالاراده با احترام به کریستونیا می‌نگریستند، که یک سرو گردن از همه‌شان بلندتر بود. گریگوری را در تالار، پایی دیوار یافتند، که چمباتمه نشته بود، سیگار می‌کشید و با نماینده‌ای دیگر حرف می‌زد و با دیدن هم‌ولایتی‌ها سبیل مشکی آویخته‌اش به لبخندی لرزید.

— «عجب، آفتاب از کدام طرف درآمده؟ سلام، ایوان آلسیبیویچ! تو چطوری، عموم کریستونیا؟»

کریستونیا خنده‌ید و در حالیکه دست گریگوری را به‌تمامی در کف درشت‌خود می‌گرفت، پاسخ داد: «بدک نیستیم.»

— «أهل خانه ما چطورند؟»

— «خوب‌اند. سلام می‌رسانند. پدر تدستور داده که به دیدشان بروم.»

— «پیوتز چطور است؟»

ایوان آلسیبیویچ با ناراحتی لبخند زد: «پیوتز... پیوتز با ما قاطعی نمی‌شود.»

— «می‌دانم. ناتالیا و بچه‌ها چطورند؟ هیچ آنها را دیده‌اید؟»

— «همگی خوب‌اند و سلام می‌رسانند. پدر ترجیحیده.»

من این گفتگو، کریستونیا به گروهی که روی سکو پشت میز نشته بودند، چشم دوخته بود. حتی از ته تالار، او بهتر از همه می‌توانست ببیند. گریگوری با استفاده از تنفس کوتاه جله، آن دو را سوال پیچ کرد. ایوان آلسیبیویچ خبر‌های ده را به او گفت و راجع به جله سربازان جبهه رفته که آن دو را به کامنسکایا کشانده بود، صحبت کرد. سپس بهنوبه خود شروع به پرسش درباره حواضت کامنسکایا کرد که کسی از پشت میز فریاد زد:

— «اکنون یکی از نماینده‌گان کارگران معدن سخنرانی خواهد کرد. لطفاً با دقت گوش کنید و نظم را رعایت فرمائید.»

مردی میانه قامت مو‌های روشنش را عقب زد و شروع به صحبت کرد. همه‌های صدا های یکباره خاموش شد.

گریگوری و فراقان دیگر از همان نخستین کلمات سخنرانی آتشین و پرشور این معدن کاو، قدرت محاب کنندگی او را دریافتند. ناطق از خطمشی خاندانه کالعدین که فراقان را به جنگ علیه کارگران و کشاورزان روسیه می‌کشاند و از منافع مشترک فراقان و کارگران، که علیه ضدانقلابیون فراق مبارزه می‌کرند، سخن می‌گفت.

— «ما دست برادری بسوی فراقهای زحمتکش دراز می‌کنیم و امیدواریم که در نبرد علیه گارد های سفید، از بین فراقهای جبهه رفته متحده‌ین مؤمنی پیدا کنیم. در جبهه های جنگ

تاری کارگران و قراقلان با یکدیگر خون خود را نثار می کردند؛ و در جنگ ضد بورژوازی فیز که کاله‌دین به راه انداخته است، باید در کنار یکدیگر باشیم و در کنار یکدیگر خواهیم بودا ما دو شبه‌دوش علیه کسانی که قرنهاست زحمتکشان را برده خود گرداند، مبارزه خواهیم کرد.»

کریستونیا با ذوق و شوق زمزمه کرد: «بارک الله، تخم‌گکا!» و ساعد گریگوری را چنان فشار داد که از فرط درد صورتش درهم رفت.

ایوان آلکسی بی‌ویچ، که با دهان نیمه باز گوش می داد، بی‌درپی به فجوا می گفت: «راست می گویدا آی آی، راست می گویدا!»

پس از پایان سخنان نماینده کارگران معدن، معدن‌چی بلند قامتی برخاست، و درحالیکه هائند درخت زبان گنجشکی در باد، تکان می خورد، تمام قد ایستاد، به دریای چشمهاشی که پیش رو می دید، نگاه کرد و منتظر خوابیدن سرو صداها شد. مثل طناب یدک کش، گره‌دار و محکم به نظر می رسید. شیار های صورتش پراز لکه های گرد زغال بود و چشمانش، که در ظلمت ابدی اعماق زمین براق و بی‌رنگ شده بود، همان درخشش زغال‌گون را داشت. سر از ته قراشیده‌اش را تکان داد و مشتهاش را بالابر و فرود آورد، چنانکه گفتی پتکی فروعی آورد. — «چه کسی بود که برای سربازها در جبهه مجازات اعدام وضع کرد؟ کرنیلفا کاله‌دین با کملک چه کسی ما را خفه می کند؟ کرنیلفا!» اکنون تندتر حرف می زد و روی کلماتش تکیه می کرد. «قراقها برادران اشما می خواهید طرف کدام یک را بگیرید؟ کاله‌دین از ما می خواهد که خون برادرانمان را بخوریم. نه ما هر گز چنین کاری نخواهیم کرد. آنها را نابود می کنیم ا در دریا غرقشان می کنیم...»

کریستونیا که نیشش تا بنا گوش باز شده بود، گفت: «ای تخم‌گکا!» سپس دستهاش را بالا برد، نتوانست خویشن داری کند و قاه قاه خندید: «شیرین کاشتی. حسابشان را برسا!» ایوان آلکسی بی‌ویچ با تشویش گفت: «کریستونیا، خفه شو، چرا این طوری می کنی؟ با اردنگی می اندازندت بیرون!»

لاکوتین-قرلاق اهل بوکانفسکی Bukanovsky، اولین رئیس بعض قراقلی کمیته مرکزی اجرائی شوراها — با کلامی آتشین، که ناپیوسته اما سخت برانگیزند بود، قراقلان را به هیجان آورد.

پس پادتیالکف رئیس جلسه سخن گفت و به دنبال او شچادنکو Shchadenko، مرد خوش‌سیماشی که سبیل کوچک انگلیسی داشت، نطق کرد.

کریستونیا با پنجه عظیم خود اشاره کرد و پرسید: «این دیگر کیست؟» — «شچادنکو، از فرماندهان بالشویکها.»

— «آن یکی؟»

— «ماندلستام Mandelstam.»

— «اهل کجاست؟»

— «مسکو.»

— «پس آنها کی هستند؟»

کریستونیا گروهی از نماینده‌گان واراچ را نشان داد.

— «اوه، یک دقیقه خفهشو، کریستونیا!»

— «خدای من، یعنی به داشتنش نمی‌ارزد؟ بگو بینم، آن پاروی دراز قد که پهلوی پادتیالکف نشته کیست؟»

— «کریوواش لیکف Krivoshlykov، اهل ده گرباتف GorbatoV. پشت سرش هم بچه‌های خودمان هستند؛ کودینف Kudinov و دنتسکف Donetskوف.»

— « فقط یک سؤا لدیگر. آن پارو کیست؟ نه، نه آن یکی، آن که آخر نشته و کاکل دارد.»

— «یلی سهیف Yeliseyev. نه، نمی‌دانم اهل کجاست.»

کریستونیا راضی و ساکت شد، با دقت و حوصله گوش می‌داد و اولین کسی بود که حدای تند آسایش، بلندتر از همه صداها شنیده می‌شد: «صحیح است!»

پس از چند سخنرانی، نماینده هنگ چهل و چهارم برخاست. جمله‌های ناپخته‌اش را با تأخیر بسیار بزرگ می‌آورد؛ کلمه‌ای می‌گفت که تأثیر آهن گذاخته می‌گذاشت، آنگاه مکث می‌کرد و پره‌های بینی‌اش باز می‌شد. اما قراقوان با همدلی بسیار گوش می‌دادند و فقط گاه‌گاه با فریاد‌های تایید و تشویق گفتارش را قطع می‌کردند. عیان بود که این سخنان در آنان تأثیری ژرف و شدید داشت.

— «برادران! کنگره ما باید این قضیه مهم را طوری فیصله بدهد که هم پیش مردم روسیه باشیم و هم تمام کارها به خیر و خوشی رو به راه بشود. هنوز نظرورم این است که باید بدون جنگ و خونریزی راهی پیدا کنیم. تا حالا سه سال و نیم توی سنگرهای دفن شده بودیم و اگر قرار باشد دوباره بجنگیم، قراقوها دیگر جانشان به لیشان می‌رسد...»

— «صحیح است!»

— «ما جنگ نمی‌خواهیم!»

— «باید با بالشویکها و شورای نظامی صحبت کنیم.»

— «باید بین خودمان تمامش کنیم، همین و همین.»

پادتیالکف، رئیس جلسه، با هشت روی هیز کوپید و هیاهو فرو نشست. نماینده هنگ چهل و چهارم، ضمن بازی با ریش کوتاهش، ادامه داد:

«باید نماینده‌هایی به نوادران کاسک بفرستیم و از داوطلب‌ها و پارتیزانها بخواهیم که بزنند به چاک، وجود بالشویکها هم اینجا لازم نیست. ما خودمان می‌توانیم از پس دشمنان طبقه زحمتکش بر بیانیم. ما به کمک سایرین احتیاجی نداریم و اگر داشته باشیم، خودمان تقاضای کمک می‌کنیم.»

— «این حرفها هیچ فایده‌ای ندارد.»

— «راست می‌گوید!»

— «یک دقیقه صبر کنید. کجاش راست است؟ فرض کن که دخelman را آوردند، آن وقت از کجا می‌توانیم کمک بخواهیم؟»

— «ما باید برای خودمان حکومت ایجاد کنیم.»

— «زحرف تا به عمل صد هزار فرنگ است!\*

\* در اصل «گفتن آسانتر از عمل کردن است.» م.

به دنبال نماینده هنگ چهل و چهارم، لاگوتین سخنرانی آتشین و تحریک آمیزی کرد و نقطش به کرات با فریاد های حاضران قطع شد. پیشنهاد ده دقیقه تنفس داده شد، اما همین که سکوت برقرار گردید، پادتیالکف خطاب به انبوه قراقان هیجانزده فریاد برآورد:

«برادران قراق! در حالیکه ما مشغول بحث و جدل هستیم، دشمن خلقدختکش درخواب نیست. ما دلمان می خواهد گرگ و میش با هم در صلح و صفا باشند، اما کالمدین چنین فکری نمی کند. ما رونوشتی از دستور او را برای بازداشت همه شرکت کنندگان در این کنگره بعدست آورده ایم که آن را برایتان می خوانم.»

در حین خواندن این دستور موجی از خشم و هیجان تمامی نماینده‌گان را فرا گرفت و هیاهوئی شدیدتر از پیش برپا شد.

گریگوری در سکوت، گوش می داد و بمرهائی که تکان تکان می خوردند و دستهای که بالا و پائین می رفتند، نگاه می کرد. سرانجام تعلمش به پایان رسید، روی پنجه های پا بلند شد و نهیب زد:

— «ساخت، پدرسوخته ها! مگر اینجا بازار است؟ بگذارید پادتیالکف حرثش را بزندا!» ایوان آلکسی یه ویچ دکمه لباس یکی از نماینده‌گان را گرفته بود و با او مجادله می کرد. کریستونیا به یکی از همقطاران هنگش تشر می زد: «ما باید خیلی مواطف خودمان باشیم! از این مزخرفات برای من نگوا مگر نمی دانی ما آنقدر ضعیفیم که نمی توانیم روی پای خودمان بایستیم!»

بالاخره هیاهو آرام گرفت مثل گندمزار پس از آرام گرفتن وزش باد و صدای دخترانه و نازک کریوالش لیکف سکوت را سوراخ کرد:

«مرگ بر کالمدین! زنده باد کمیته انقلابی نظامی قراق!»

حاضران هلهله کردند. فریاد های تأیید همراه با صدای سنگین و تازیانهوار گوشها را پرمی کرد. کریوالش لیکف با دستهای بالا گرفته همچنان ایستاده بود. انگشتاش چون بر گهای صنوبر اندکی می لرزید و هنوز غریبو کر کنده بکلی فرو نشسته بود که با همان صدای زنگدار و تیز گفت:

— «پیشنهاد می کنم که از میان نماینده‌گان حاضر، یک کمیته انقلابی نظامی قراق انتخاب و مأمور مبارزه با کالمدین و تشکیل...»

— «آ— ۱۱۱— اه!» غرشی هوارا چون شلیک گلوله توپ شکافت و تکه های گچ از سقف فرو ریخت.

حاضران بی درنگ انتخاب اعضای کمیته را شروع کردند. بخش کوچکی از قراقان، بمرگردگی نماینده هنگ چهل و چهارم و چند تن دیگر، همچنان اصرار به فیصله مسالمت آمیز اختلاف با کالمدین داشتند. اما اکثریت، دیگر از لو پشتیبانی نمی کرد. قراقان از دستور کالمدین در مورد دستگیری خود به خشم آمده و خواستار مقاومت فعالانه در مقابل او بودند.

گریگوری به فوریت بمتاد هنگ احضار شد و نتوانست تا پایان انتخابات در جلسه بماند. و هنگامی که عازم رفتن بود از کریستونیا و ایوان خواهش کرد:

«وقتی تمام شد بیایید به اتاق من. دلم می خواهد بدانم چه کسی انتخاب می شود.»

ایوان آلکسی یه ویچ شب هنگام آمد و از دم در گفت:

— «پادتیالکف رئیس است، کریوаш لیکف هم مدیر.»

— «اعضا کی هستند؟»

— «ایوان لاگوتین و گالاواچف Golovochov، مینایف Minayev، کودینف و چندتای دیگر.»

گریگوری پرسید: «پس کریستونیا کجاست؟»

— «با چند نفر دیگر برای توقيف رؤسای کامنسکایا رفت. طوری داغ شده که اگر روشن تف بیاندازی جلز و ولز صدا می کند.»

کریستونیا سحرگاه آمد. وسط اتاق ایستاد و در حالیکه نفس نفس می زد، زیر لب چیزهایی گفت. گریگوری چرا غم را روشن کرد و دید که صورت او خونآلود و گلولهای پیشانیاش را خراشیده است.

گریگوری پرسید: «کی این بلا را بهشت آورد؟ می خواهی بیندم؟ یک دقیقه صبر کن تا نوار زخم بندی پیدا کنم.» و از جا جست و جبهه کمکهای اولیه اش را آورد.

کریستونیا غرید: «خودش خوب می شود، عین زخم سگ. فرماده نظامی با هفت تیرش به من شلیک کرد. ما مثل چند تا مهمان از درجلو به خانه اش رفتیم ولی او دعوا را شروع کرد. یک قراقق دیگر را هم زخمی کرد. دلم می خواست جانش را از هاتھش در بیاورم و بیینم جان یک افسر چه شکلی است، اما سایر قراققها نگذاشتند.

## ۹

روز بعداز برگاری کنگره کامنسکایا، هنگ دهم قراقق دن، که کالمدین برای دستگیری اعضا کنگره و خلع سلاح انقلابی ترین هنگهای قراقق اعزام کرده بود، به کامنسکایا وارد و درست هنگامی که میتینگی در ایستگاه تشکیل می شد، از قطار پیاده شد. پادتیالکف روی سکو بود و سخن می گفت:

«پدران و برادران، من عضو هیچ حزبی نیستم، بالشویک هم نیستم. من فقط برای یک چیز تلاش می کنم: برای عدالت، خوشبختی و اتحاد برادرانه بین همه کارگران بمعطوری که ظلم وجود نداشته باشد، کولاکها نباشند، بورزوای و ثروتمندی نباشند، تا همه بتوانند آزاد و به دلخواه خودشان زندگی کنند... بالشویکها هم می خواهند به همین هدف برسند و در همین راه مبارزه می کنند. بالشویکها کارگراند، مثل خود ما قراققها زحمتکشاند. ولی کارگران بالشویک از ما آگاهتر و متعددترند. ما را در ظلمت جهل نگهداشته‌اند، اما آنها، در شهر ها، زندگی را بهتر از ما شناخته‌اند. پس تیجه می گیریم که من هم بالشویکم، اگرچه عضو حزب بالشویک نیستم.»

قراققان تازه وارد، که افرادی خوش قدو قامت و اکثرشان سربازانی زیاده بودند، در اطراف میتینگ ازدحام کردند و با افراد سایر هنگها درآمیختند و تبلیغ شدیدی که بالشویکهای حاضر در جمع فوراً در میان آنان شروع کردند، بسرعت اثر بخشید و هنگامی که فرماده هنگ از ایشان خواست فرمانهای کالمدین را اجرا کنند، از این دستور سر پیچیدند.

در این اثناء کامنسکایا تب جنب و جوش داشت؛ واحد های سر هم بندی شده قراقق برای

اشغال ایستگاهها اعظام می‌شدند و قطارهای نیروبر حرکت می‌کردند. در واحد‌ها فرماندهان تازه‌ای انتخاب می‌شدند. برخی از فرماندهان پرهیز از جنگ بودند، به آرامی از شهر بیرون می‌رفتند و در همین حال، نمایندگانی که دیر کرده بودند، هنوز از روستاهای گوناگون می‌رسیدند. پیش از آن هر گز خیابانهای کامتسکا کاپا چنین رونقی به خود ندیده بود.

روز سیزدهم ژانویه هیأتی از جانب حکومت گارد سفید دن برای شروع مذاکره وارد شهر شد. جمعیتی کثیر در ایستگاه از آن استقبال و اسکورتی از هنگ گارد جاویدان آتمان این هیأت را تا ساختمان اداره پست هدایت کرد و در آنجا کمیته انقلابی نظامی تا دیرگاه با اعضای هیأت به مذاکره مشغول بود.

هدیه تن از نمایندگان کمیته انقلابی نظامی در جلسه حضور داشتند. پادتیالکف بسخنان یکی از نمایندگان حکومت دن که کمیته را به خیانت نسبت به سرزمین دن و همکاری با بالشویکها متهم می‌کرد، پاسخی دندان‌شکن داد و به دنبال وی کریواش لیکف و لاکوتین سخن گفتند. نطق سرهنگ کوشنارف Kushnarev با فریادهای فرماقانی که در راه رهرو اجتماع کرده بودند، قطع شد. یک مسلسل چی از جانب فرماقان انقلابی تقاضای مستگیری هیأت حکومتی را گرد.

کنفرانس در رسیدن به هر نوع راه حلی تاکام ماند. در حدود ساعت دو بامداد، هنگامی که روش شد توافقی حاصل نخواهد آمد، یکی از اعضا هیأت پیشنهاد کرد که کمیته انقلابی نظامی هیأتی برای اخذ تصمیم نهائی در مورد حکومت آینده، بنوادر کاسک اعظام کند. این پیشنهاد تصویب شد.

هیأت حکومتی دن عزیمت کرد و نمایندگان کمیته انقلابی نظامی بلاfaciale بعد از آن، عازم نواصر کاسک شدند. پادتیالکف سرپرست هیأت بود. افسران هنگ آتمان، که در کامتسکا یا مستگیر شده بودند به گروگان گرفته شدند.

## ۱۰

کولاك در خارج از واگنهای قطار، غوغایی کرد. کپه‌های باد آورده برف از پس پرچین های برف‌گیر، بالا آمده بود. اتفاقکهای سوزن‌بانی راه‌آهن، تیرهای تلگراف و سرتاسر دشت بی‌پایان، مهیب و برف‌پوش، با شتاب به سوی شمال می‌گریخت.

پادتیالکف، که نیم تنه چرمی به تن داشت، کنار پنجره نشته بود. کریواش لیکف، با شانه‌های کم عرض و به باریکی یک نوجوان، رو به روی او نشته و آرنجهایش را روی میز گذاشته بود. در چشم انداز کودکانه اش اضطراب و انتظار خوانده می‌شد. لاکوتین ریش بور و کم پشتی را شانه می‌زد. مینایف، فرماقان تنومند، دستهایش را روی لوله‌های آب گرم گرفته بود و بی‌قرار در جای خود می‌جنبدید. گالاواچف و اسکاچکف Skachkov روی نیمکتهای بالائی آهسته حرف می‌زدند.

کوپهشان از دود توتون و سرمه، مهآلود بود. اعضای هیأت به هیچ‌روی از لحاظ مأموریت خود در نواصر کاسک احساس اطمینان نمی‌کردند. به درست حرفی می‌زدند و سکوتی شوم حاکم بود. سرانجام پادتیالکف اعتقاد همگان را بربازان آورد:

— «نتیجه‌ای ندارد. توافق نخواهیم کرد.»  
لاگوتین تصدیق کرد: «بله، وقت تلف می‌کنیم.»

باز ساکت شدند. پادتیالکف منظماً دستش را از مج می‌چرخاند، چنانکه گونی ماکوئی را از داربست بافندگی رد می‌کند. گاه به گاه به نیم قنه خود نظر می‌انداخت و پرتو ملایم چرم، او را خوش می‌آمد. به نواچر کاسک تردیک می‌شدند. مینایف زبان گشود:

— «سابقاً به قراقوهای منقضی خدمت هنگ آتمان موقع برگشتن به خانه همه‌جور لوازم می‌دادند. آنها هم صندوقها، اسبها و لوازمشان را بار قطار می‌کردند. قطار حرکت می‌کرد و درست در واراوتر، که خط برای اولین بار از روی دن رد می‌شود، راتنده لوکوموتیو، تاجائی که می‌توانست آهسته می‌رفت... آخر، می‌دانست که چه اتفاقی می‌افتد. همینکه قطار روی پل می‌رسید... به روح پدر بزرگم قسم عجب صحنه‌ای! قراقوها دیوانه می‌شدند: (دن ا دن ا دن آرام ا پدرمان، دن خودمان ا هورا!) آن وقت کلاه و فرنج و شلوار و پیرهن و خدا می‌داند دیگر چیزهایی بود که از پنجره به دن پرت می‌شدا وقته که به خانه بر می‌گشتند، برای دن سوقات می‌آورند. گاهی که به دن نگاه می‌کردی، کلامهای آتمانی رامی‌دیدی که مثل قو یا گل روی دن شناور بود... این رسم خیلی قدیمی بود.»

قطار سرعتش را کم کرد و بالآخر ایستاد. کریوаш لیکف که دکمه‌هایش را می‌بست، با لبخندی کچ گفت:

— «خوب، بالآخر. رسیدیم!»

اسکاچف کوشید شوختی کند: «برایمان پرچم هوا نمی‌کنند.» سروانی بلند بالا، بدون در زدن، وارد کوپه شد. بانگاهی خصمانه اعنای هیأت را ورانداز کرد و با خشوتی عمدی گفت:

— «بهمن دستور داده‌اند همراه شما باشم. لطفاً هرچه زودتر از قطار پیاده شوید، آقایان بالشویکها! من نمی‌توانم امنیت شمارا... در مقابل مردم تضمین کنم.» سروان به پادتیالکف، یعنی در واقع به نیم قنه چرمی او چشم دوخت، سپس با عداوتی بی‌پرده نهیب زد: «پیاده شوید، زودتر!»

هنگام پیاده شدن هیأت، افسری سبیل دراز، که روی سکو در میان جمعیت ایستاده بود، فریاد زد: «بی‌بینیدشان، بی‌شرفها را، خائنان به قراقوها را!» رنگ پادتیالکف سفید شد و بانگاهی نامفهوم به کریواش لیکف نگاه کرد. کریواش لیکف لبخندی زدو زمزمه کرد: «می‌بینی، فیودور، از ما نه با فریادهای خوش آمد، بلکه با نعره‌های نفرت و کینه استقبال می‌کنند!»

پادتیالکف با آنکه کلمات آخر را نشیده بود، با لبخند به او پاسخ داد.

یک اسکورت نیرومند افسری، از هیأت محافظت می‌کرد. تا دم در ستاد حکومتی جمیعتی جنون زده خواهان مثله کردن نمایندگان در همانجا بودند. نه تنها افسران و دانشجویان نظام، بلکه زنان خوشپوش و دانش‌آموزان و حتی تنی چند از قراقوان به ایشان دشنام می‌دادند.

لاگوتین به یکی از افسران همراه گفت: «این دیگر رذالت علنی است، واقعاً!»

افسر مخاطب با قیافه‌ای نفرت‌آلود به او نگاه کرد و گفت:

«خدا را شکر کنید که هنوز زنده‌اید. اگر من قدرت داشتم... پدر سوخته‌لش...»

نگاه شما تبار افسری دیگر، افسری جوان، جلو زبان او را گرفت.  
اسکاچکف در اولین فرصت در گوش گالاواچف پیج پیج کرد: «عجب مصیبی!»  
— «مثل اینکه دارند ما را به کشتار گاه می بردند.»

تالار حکومت منطقه جای کافی برای همه جمعیت نداشت. در اثنائی که اعضای هیأت به دستور سروان در یک طرف میز می نشستند، اعضای حکومت وارد شدند. کالهدين به همراه با گایفسکی Bogoyevsky، اندکی خمیده قامت، با گامهای استوار گرگوار به سوی میز رفت. صندلی را عقب تر کشید و نشست و کلاهش را که نشان افسری روی آن بود، آهسته روی میز گذاشت، مو هایش را به عقب زد و دکمه جیب بزرگ فرنچش را انداخت. سپس به طرف با گایفسکی که چیزی به نجوا می گفت، خم شد. هر جنبش بدنه و صورتش بیان کننده قاطعیت، اعتماد به نفس و قدرت بود. رفتار مردی را داشت که طعم قدرت را چشیده و در طول سالها، شیوه رفتاری اختیار کرده است که او را از دیگران متمایز می کند. با گایفسکی که در مقایسه با شخصیت مؤثر کالهدين، حقیر می نمود، از مذاکراتی که در حال آغاز بود، مضطرب به نظر می رسید. بالباقی که به زحمت حرکتی داشت، پیج پیج می کرد و چشم اندازی موربش در پشت عینک می درخشد. حرکات عصبی، دستانش اضطراب او را فاش می کرد؛ یقه اش را هرتی می کرد، به چانه خود نست می کشید، و ابروان پر پشت را بالا می برد. بقیه نمایندگان حکومتی در طرفین کالهدين نشستند؛ بعضی از این عده همانها بودند که به کامن‌سکایا رفته بودند.

پادتیالکف شنید که با گایفسکی چیزی در گوش کالهدين زمزمه می کند. ژنرال نگاه تندی به پادتیالکف، که روبرویش بود، انداخت و گفت: «فکر می کنم بتوانیم شروع کنیم.»

پادتیالکف لبخندی زد و با صدائی واضح دلایل آمدن هیأت را توضیح داد. کریوالش لیکف سند ضرب الاجل را که کمیته انقلابی نظامی تهیه کرده بود، درآورد و آن را روی میز گذاشت، اما کالهدين با حرکت دست سفید خود، آن را رد کرد و بالحنی قاطع گفت:

— «معنی ندارد که وقتمن را تلف کنیم تا اعضای دولت تک تک سند را بخوانند. لطفاً ضرب الاجلتان را با صدای بلند بخوانید. بعد درباره اش بحث خواهیم کرد..»

پادتیالکف دستور داد: «بخوان.» خود را موقر و متین نشان می داد، اما آشکار بود که او هم چون بقیه اعضای هیأت لزوم رعایت احتیاط را احساس می کند.

کریوالش لیکف برخاست و صدای نازک دخترانه اش در تالار پرازدحام پیچید.

— «از تاریخ دهم زانویه ۱۹۱۸، تمام اختیارات در مورد نیروهای منطقه دن از آتمان به کمیته انقلابی نظامی منتقل می شود.

از پانزدهم زانویه کلیه نیروهایی که علیه ارتضی انقلابی عمل می کنند، و همچنین تمام جوشهای داوطلب، دانشکده های افسری و مدارس حرفه ای باید منحل و خلع سلاح شوند. کلیه اعضای سازمانهای یاد شده که مقیم منطقه دن نیستند، باید به اقامتگاههای دائمی خود برگردانده شوند.

تبصره: جنگ افزارها، تجهیزات و اونیفورمها به کمیسر کمیته انقلابی نظامی تحویل خواهند گردید. پروانه خروج از نواچر کاسک توسط کمیسر صادر می شود.

نیروهای قراق طبق فرمان کمیته انقلابی نظامی شهر نواچر کاسک را اشغال خواهند کرد. اعتبارنامه های اعضای شورای نظامی قراق از تاریخ پانزدهم زانویه بلاعتبار اعلام می گردد.

کلیه افراد پلیس مستقر در کارخانه‌ها و معادن منطقه دن که توسط حکومت دن مأمور شده‌اند، فرآخوانده خواهند شد.

پهمنظور جلوگیری از خونریزی، حکومت دن باید به کلیه روستاهای و بخش‌های منطقه دن اعلام دارد که داوطلبانه کناره گیری کرده و بلاfacile قدرترا تاشکیل حکومت دائمی رفیبران، به کمیته انتظامی قراقق منتقل خواهد کرد.

هنوز صدای کریوаш لیکف خاموش نشده بود که کاله‌دین با صدای بلند پرسید:

— «کدام نیروها برای فرستادن این ضرب‌الاجل به شما اختیار داده‌اند؟»

پادتیالکف نگاهی با کریواش لیکف مبادله کرد و با صدای بلند و شمرده گفت:

— «گارد جاویدان آتمان، گارد جاویدان قراقق، آتشبار ششم، هنگ چهل و چهارم، آتشبار سی و دوم، اسواران ویژه چهاردهم...» ضمن شمردن هر یک از واحدها یکی از انگشتان دست چیش را تا می‌کرد و خندمای تمثیر آمیز تالار را بر گرفته بود. پادتیالکف جبین در هم کشید، دستها را روی میز گذاشت و صداش را بلند کرد:

— «هنگ بیست و هشتم، آتشبار بیست و هشتم، آتشبار دوازدهم، هنگ دوازدهم...» لاقوتین آهسته گفت: «هنگ بیست و نهم.»

پادتیالکف با اعتماد به نفس بیشتری ادامه داد: «... هنگ بیست و نهم، آتشبار سیزدهم، اسواران کامن‌کایا، هنگ دهم، گردان دوم پیاده و دوم احتیاط، هنگ هشتم، هنگ چهاردهم.» پس از اتمام سخنان او، کاله‌دین چند سؤال جزئی کرد، سپس، روی میز خم شد و از پادتیالکف پرسید:

— «آیا شما قدرت شورای کمیسراهای خلق را به رسمیت می‌شناسید؟»

پادتیالکف یک لیوان آب را سر کشید، لیوان را دوباره روی میز گذاشت، سبیله‌ایش را با آستین پاک کرد و پاسخ داد:

— « فقط تمام مردم می‌توانند جواب این سؤال را بدھند.»

کریواش لیکف از بیم آنکه مبادا پادتیالکف بسیار ساده دل‌بیش از این حرفی بزند، مداخله کرد: «قراقها هیچ حکومتی را که نمایند گان حزب آزادی خلق در آن باشند، تحصل نخواهند کرد. ولی ما قراقیم و حکومت باید حکومت خود ما قراقها باشد.»

— « چطور می‌شود این حرف را تفسیر کرد، در حالیکه یهودی‌ها و امثال‌هم در رأس شورا هستند؟»

— « روسیه به آنها اعتماد کرده، و ماهم باید بکنیم.»

— « شما با آنها رابطه خواهید داشت؟»

— «بله.»

پادتیالکف در تأیید کریواش لیکف غریب کرد و به پشتیبانی از او درآمد:

— « ما با افراد کاری نداریم، ما به آرمان توجه داریم.»

یکی از اعضاي حکومتی از روی سادگی پرسید:

— « آیا این شورای کمیسراهای خلق برای رفاه مردم کار می‌کند؟»

نگاه جستجو گر پادتیالکف آهسته به سوی او چرخید. لبخندی زد و دست به طرف بطری دراز کرد، لیوانی آب برای خود ریخت و آن را لاجر عه سر کشید. از تشنگی می سوخت، گفتی آتشی عظیم در درونش سوزان بود.

کاله دین با انگشتها یش روی میز ضرب گرفت و پرسید:

— «وجه اشتراک شما و بالشویکها چیست؟»

— «ما خواهان حکومت خودمختار قراق منطقه دن هستیم.»

— «بله، ولی حتماً می دانید که روز چهارم فوریه قرار است شورای نظامی تازه‌ای تشکیل بشود؟ اعضا از نو انتخاب می شوند. آیا شما با نظارت متقابل موافقت می کنید؟» پادتیالکف ابرو اش را بالا برد و محکم گفت: «نه! اگر شما در اقلیت باشید ما اراده خودمان را به شما تحمیل خواهیم کرد.»

— «ولی اینکه زور است.»

— «باشد.»

با گایپسکی از پادتیالکف به کریبواش لیکف چشم گرداند و پرسید:

— «آیا شما شورای نظامی را قبول دارید؟»

پادتیالکف شانه‌ها یش را بالا انداخت: « فقط تا وقتی که... کمیته انقلابی نظامی منطقه‌ای قرار است کنگرمای از نمایندگان مردم تشکیل بدهد. این کار زیر نظر نیروهای نظامی صورت می گیرد. اگر کنگره ما را راضی نکند آن را به رسیت نخواهیم شناخته.»

کاله دین ابرو هایش را بالا برد: «قضابت در این مورد با چه کسی خواهد بود؟»

پادتیالکف سرش را با غرور بدعقب انداخت و گفت: «مردم» و هنگامی که به پشتی صندلی اش تکیه می داد، نیم تنہ چرمی اش غژغژ کرد. پس از تنفسی کوتاه، کاله دین برخاست تا سخن بگوید. همه صدایها در تالار خاموشی گرفت، و صدای آهسته او که چون خزان ملال آور بود، در سکوت، طبیعت واضح افکند:

— «حکومت نمی تواند به تقاضای کمیته انقلابی نظامی منطقه‌ای از قدرت خود صرفنظر کند. حکومت فعلی با آراء تمام اهالی دن انتخاب شده است و فقط مردم، نه بخشهای منفرد، می توانند از ما بخواهند که از قدرتمن صرفنظر کنیم. شما آلت فعل بسی اراده‌ای در دست بالشویکها هستید. شما اراده مزدوران آلمان را اجرا می کنید و مسئولیت عظیمی را که در مقابل قراقها به عهده گرفته اید، تشخیص نمی دهید. من به شما توصیه می کنم که روی این موضوع بیشتر تأمل کنید، چون با درگیر شدن با حکومتی که منعکس کننده اراده تمام مردم منطقه است، برای سرزمین مادری خودتان مصیبت و نکبت مخوفی به بار می آورید. من عاشق قدرت نیستم، قرار است شورای بزرگ ارش قراق دن تشکیل بشود و همین شوراست که سرنوشت کشور را تعیین خواهد کرد. اما تاشکیل شورا من باید در منصب خودم بیانم. برای آخرین بار به شما توصیه می کنم که راجع به موضع خودتان بیشتر فکر کنید.»

بعد از آن، اعضای حکومت، چه قراق و چه غیر قراق سخنرانی کردند. باشه 'Bosse' یکی از اعضای حزب سوسیالیست انقلابی سخنرانی مبسوطی پر از نویدهای اغوا کننده، ایجاد کرد.

فریاد لاکوتین گفتار او را قطع کرد:

— «تفاضاًی ما این است که شما باید قدرت را به سمت کمیته انقلابی نظامی بسپارید. اگر حکومت دن خواهان فیصله مسالمت آمیز قضیه است، پس معطل چه هستید؟...»  
با گایفسکی لبخند زده: «منظور...؟»

— «شما باید علناً اعلام کنید که قدرت به کمیته انقلابی منتقل شده. ما نمی‌توانیم پاترده روز دیگر صبر کنیم تا شورای شما تشکیل بشود اما مردم همین آن‌هم حوصله‌شان سر رفتند.»  
یکی دیگر از اعضای حکومت سخراً از دراز پر از ابهامی ایراد کرد و یکی دیگر خواستار سازشی امکان ناپذیر شد.

پادتیا لکف با غیظ به سخنان این دو گوش می‌داد و ضمن نگاه کردن به حامیان خود متوجه شد که لاگوتین رنگش سفید شده و اخم کرده، کریوаш لیکف به میز چشم دوخته و گالاواچف برای گفتن چیزی در حال انفجار است. لحظه‌ای که کریواش لیکف در انتظارش بود، فرا رسید و او به آرامی زمزمه کرد:

— «حبابشان را برس!»  
گفتی پادتیا لکف منتظر همین اشاره بود. صندلی‌اش را عقب راند و به دشواری، درحالیکه از فرط پریشانی تپق می‌زد و در پی یافتن کلماتی بود که جای هیچ تردیدی باقی نگذارد، شروع به گفتن کرد:

— «شما بکلی از مرحله پرستیدا اگر دولت نظامی قابل اعتماد بود، من با کمال میل از همه خواستهای خودم عدول می‌کرد. ولی مردم به این دولت اعتماد ننمایند، همانندیم که جنگ داخلی راه می‌اندازیم، بلکه شما هستید. چرا این ژنرالهای فراری را در سرزمین قراقوها پناه داده‌اید؟ ما تسلیم شما نمی‌شویم. چنین اجازه‌ای هم نخواهیم داد! اوضاع به نفع نماست. علیه واحدهایی که از شما اطاعت نکنند، چه اقدامی خواهید کرد...؟ خوب، بفرمائیدا چرا داوطلب‌هاتان را به سراغ کارگران معدن می‌فرستید؟ بگوئید بیینم، چه تضمینی می‌دهید که دولت نظامی جنگ داخلی را شروع نکند؟ بله، جوابی ندارید که بدعیدا مردم و قراقوها جبهه رفته طرفدار ما هستند!»

خنده چون باد، خش خش کنان تالار را پر کرد و سخنانی خشم آگین علیه پادتیا لکف به گوش رسید. و او صورت برافروخته‌اش را به سمت گویندگان برگرداند و بدون آنکه خشم سوزان خود را پنهان کند، فریاد زد:

— «الآن می‌خندید و لی به زودی گریه خواهید کرد!» آنگاه رو به سوی کاله‌دین گرداند و چشمان ساچمه‌هایند خود را به او دوخت: «تفاضاً می‌کنیم که حکومت خود را به ما، نمایندگان زحمتکشان تسلیم و تمام بورژواها و ارتش داوطلب را مخصوص کنید... دولت شما هم باید استعفا کند.»

کاله‌دین با فرسودگی سر به زیر افکند:

— «من قصد ندارم از نواجر کاسک بروم.»

پس از تنفسی کوتاه جله مجدداً با سخنان یکی دیگر از اعضای حکومت شروع شد:  
— «واحدهای گارد سرخ برای نابود کردن قراقوها به سمت دن پیشروی می‌کنند! آنها با حکومت دیوانه‌ها روسیه را نابود کرده‌اند و می‌خواهند اینجا هم عیناً همان کار را بکنند! در تاریخ هرگز یک مورد هم دیده نشده است که یک هشت‌غاصب کشوری را خوب و در راه

خیر و سعادت مردم اداره کنند. دیوانگی‌های سایرین شما را کور کرده و من خواهید از ما سلب قدرت کنید و دروازه را به روی بالشویکها باز کنید. ولی ما به شما چنین اجازه‌ای نمی‌دهیم!» پادتیالکف اظهار نظر کرد: «قدرت را به کمیته انقلابی بسپارید تا گاردهای سرخ دست از تعرض بردارند»

کالمدین از میان عموم به ستوان یکم شهئین Shein میدان داد. او از میان هردم عادی برخاسته بود و هر چهار درجه نشان صلیب سنت جرج را داشت. ستوان فرنچش را صاف کرد، چنانکه گفتی به رژه می‌رود، آنگاه تومن سخن را تازاند.

— «قراقها! چرا به حرفهای اینها گوش می‌کنیم؟» دستش را چنان پائین آورد که گفتی مشیری را فرود می‌آورد. «راه بالشویکها از راه ما جداست! فقط خائنان به دن و قراقها می‌توانند از واگذاری قدرت به شوراهای حرف بزنند و قراقها را وادار به همکاری با بالشویکها کنند!» و ضمن اشاره مستقیم به پادتیالکف به جلو خم شد و فریاد زد: «پادتیالکف، آیا می‌خواهی بگوئی که خیال می‌کنی دن از آدم کم معلومات بی‌سوادی مثل تو پیروی خواهد کرد؟ فقط یک مشت قراق بی‌سر و پا پیرو تو خواهند بود. ولی، پسر جان، آنها هم بالآخر سر عقل می‌آیند و تو را دار خواهند زد!»

سرهای حاضران مثل گل آفتابگردان که به سمت آفتاب می‌چرخند، به سوی گوینده چرخید و همه‌هه تأییدو تشویق بلند شد. شهئین بر جای خود نشست. افسر بلندبالانی که پالتو کوتاه و سردوشی سرهنگ دومی داشت، خم شد و به پشت شهئین زد و صدای خشم آلود زنی به فریاد برخاست:

— «مشکریم شهئین! مشکریم.»

صدای احساساتی شده و بم جوانی از ته تالار فی‌المجلس به شهئین ترفیع درجه داد:

— «آفرین، سرگرد شهئین! مرد دلیر!»

سخن سرایان حکومتی دراز مدتی کوشیدند تا قرافقان کمیته نوزاد انقلابی را تحت تأثیر قرار دهند. هوای تالار از دود غلیظ توتون آبی شده بود. در پس پنجره خورشید به پایان راه پیمانی روزانه‌اش تردیک می‌شد. شاخمهای یخ زده صنوبر در پشت شیشه‌های پیروزی آویزان بود. کسانی که روی هر های پنجره‌ها نشسته بودند، بانگ نماز شب را می‌شنیدند، که واضح‌تر از صدای بادی نالنده و مویان و نفیر خفه قطارها در ایستگاه، به گوش می‌رسید.

سرانجام لاگوتین دیگر تاب‌نیاورد. سخن یکی از ناطقین را قطع کرد و به کالمدین گفت:

— «تصمیم بگیرید: باید به این وضع خاتمه داد!»

با گایفسکی با تماسخر زمزمه کرد:

— «عصبانی نشو، لاگوتین! کمی آب بخور، عصبانی شدن برای عیالوارها و غشی‌ها خطرناک است. از این گذشته، دوین در وسط حرف دیگران چیز خوبی نیست؛ اینجا که شورا نیست!»

لاگوتین پاسخ تندی به او داد، اما مجدداً چشمها متوجه کالمدین شد که با اعتماد به نفس همیشگی‌اش هنوز به بازی سیاسی خودمشغول بود و باز هم با جوشن ساده و دست ساز پاسخهای پادتیالکف برخورد می‌کرد.

— «گفتید که اگر قدرت را به شما واگذار کنیم، بالشویکها دست از تعرض علیه دن برخواهند داشت. ولی این فقط عقیده شماست. نمیدانیم بالشویکها وقتی که به دن برستند چه عملی خواهند کرد.»

— «کمیته انقلابی اطمینان دارد که بالشویکها هرچه را من گفته باشم تأیید خواهند کرد. امتحان کنید: قدرت را به ما بسپارید، داوطلبها را از دن بر گردانید تا ببینید که بالشویکها دست از جنگ خواهند کشید.»

پس از لحظه‌ای کاله‌دین برخاست. نطق او از پیش آمده بود و به چرتیف فرمان داده بود که برای پیش روی وی به ایستگاه مجاور لیخایا نیروهایش را متوجه کرد. ولی وقت گذرانی می‌کرد و با پیشنهادی طفره آمیز کنفرانس را پایان داد:

— «حکومت دن پیشنهادهای کمیته انقلابی را بررسی خواهد کرد و تا ساعت ده صبح فردا کتابخانه خواهد داد.»

## ۱۱

پاسخ دولت نظامی قراقق به نمایندگان کمیته انقلابی چنین بود:

دولت نظامی قراقق دن در خواستهای کمیته انقلابی نظامی قراقق را که توسط هیات نمایندگی کمیته، به نیابت از طرف گارد جاویدان آنامان، گارد جاویدان قراقق، هنگهای چهل و چهارم، بیست و هشتم و بیست و نهم، یگانهای دهم، بیست و هفتم، بیست و سوم و هشتم هنگهای دوم و چهل و سوم احتیاط، اسواران مستقل چهاردهم، آتشبارهای ششم، سی و دوم، بیست و دوم، بیست و هشتم، دوازدهم و سیزدهم، گردان دوم پیاده، و آسواران کامنسکایا، ارائه شده بود مورد بررسی قرار داده و بدین وسیله اعلام می‌دارد که این دولت، نماینده کلیه قراقوان منطقه محسوب می‌گردد و به عنوان دولت منتخب مردم، تا تشکیل مجلس جدید، حق عدول از قدرت خود را دارا نمی‌باشد.

دولت نظامی قراقق دن انحلال مجلس سابق و تجدید انتخاب نمایندگانی مرکب از استانیتساهای یگانهای نظامی را ضروری تشخیص داده است. مجلس جدید که آزادانه (با آزادی کامل تبلیغات) و با رأی آزاد جمعیت قراقق بر اساس آراء مستقیم، مساوی و مخفی انتخاب می‌شود، در روز چهارم فوریه ۱۹۱۸ در شهر نواچر کلیک تشکیل و در عین حال به عنوان کنگره کلیه اهالی غیر قراقق برگزار خواهد شد. فقط این مجلس که نهاد قانونی احیا شده توسط انقلاب و نماینده جمعیت قراقق منطقه می‌باشد، حق برگناری دولت نظامی قراقق از قدرت و انتخاب دولت جدید را دارد. این مجلس در عین حال مسائل مربوط به اداره یگانهای نظامی و لزوم وجود یا عدم واحد های داوطلب برای دفاع از اقتدار دولت را مورد بحث قرار خواهد داد. در مورد تشکیلات و فعالیت‌های ارتش داوطلب، حکومت التلافی فعلی تصمیم گرفته است که ارتش داوطلب را با مشارکت کمیته نظامی منطقه‌ای، تحت اختیار دولت قرار دهد. در خصوص مسأله تخلیه افراد پلیس که ادعا می‌شود توسط دولت نظامی قراقق به ناحیه معدنی اعزام شده است، حکومت اعلام می‌دارد که این مسأله در تاریخ چهارم فوریه به مجلس احواله خواهد شد.

دولت اعلام می‌دارد که تنها اهالی بومی حق شرکت در برقراری نظم و انصباط در زندگی محظی را دارند، بنابراین طبق اراده مجلس لازم می‌داند که با توصل به هر وسیله‌ای مانع نفوذ واحد های مسلح بالشویک، که می‌خواهند نحوه زندگی خود را به این منطقه تحمیل

کنند، به داخل منطقه شود. فقط و فقط مردم باید نحوه زندگی خود را تعیین کنند. دولت خواهان جنگ داخلی نیست و در هر قدم برای رسیدن به یک راه حل مالامت آمیز تلاش می‌کند. به همین دلیل پیشنهاد کرده است که کمیته انقلابی نظامی می‌باید در هیأت نمایندگی اعزامی فرد بالشویکها شرکت جوید.

دولت معتقد است تا هنگامی که به نیروهای بیگانه اجازه ورود به منطقه داده نشده باشد، جنگ داخلی روی خواهد داد، زیرا این حکومت فقط از سرزمین دن دفاع می‌کند، به هیچ نوع عمل تعرضی دست نمی‌زند، درین تحمیل اراده خود بر بقیه روسیه نیست و در نتیجه می‌نارد که هیچ قدرت بیگانه‌ای نیز اراده خود را بر دن تحمیل کند.

دولت آزادی کامل انتخابات را در استانیتساها و یگانهای ارتش تضمین خواهد کرد و هر شهر وندی حق دارد هر نوع تبلیغی که می‌خواهد انجام دهد و در حین انتخابات عقاید خود را ثبت به شورای نظامی قراق ابراز نماید. کمیسیونهای نمایندگان یگانهای قراقان در کلیه لشکرهای باید تعیین شوند.

دولت نظامی قراق به کلیه یگانها دستور خواهد داد تا نمایندگانی به کمیته انقلابی نظامی اعزام دارند تا آنان را به وظیفه عادی خود یعنی دفاع از سرزمین دن باز گردانند.

دولت نظامی قراق دن این امر را که یگانهای خودی علیه دولت اقدام نمایند و بدین وسیله دن آرام را به خشونت و تشنج کشانند، غیر قابل تصور می‌شمارد. کمیته انقلابی نظامی باید توسط همان یگانهایی که آن را انتخاب کرده‌اند، منحل گردد و به جای آن، کلیه واحدهای نمایندگان خود را به کمیته نظامی منطقه‌ای موجود، که نماینده تمامی یگانهای نظامی در منطقه است، اعزام دارند.

دولت نظامی قراق درخواست می‌نماید همه اشخاصی که توسط کمیته انقلابی نظامی بازداشت شده‌اند، خورآ آزاد شوند؛ و ضمناً به منظور عادی شدن جریان زندگی در منطقه، باید به دستگاه اداری اجازه بازگشت به کار و انجام وظایفش داده شود.

از آنجا که کمیته انقلابی نظامی، نماینده عده قلیلی از یگانهای قراق است، حق ندارد از طرف کلیه واحدهای مطلبی درخواست نماید، چه رسد. به نیابت از جانب کلیه قراقوها.

دولت نظامی قراق این امر را که کمیته با شورای کمیسرهای خلق دارای رابطه بوده و از آن کهاث مالی دریافت کند، مطالقاً غیر قابل قبول تلقی می‌نماید. زیرا این امر موجب مسترس نفوذ شورای کمیسرهای خلق در منطقه دن خواهد شد. علی الخصوص که مجلس قراق و کنگره اهالی غیر قراق سراسر منطقه و همچوین او کر این، سپریه، تمقاز و کلیه نیروهای قراق، بیون استثناء، قدرت شوراها را غیر قابل قبول شناخته‌اند.

رئيس دولت نظامی قراق و معاون آناعان ارتش قراق م. باگایفسکی،  
به لاتائف، پلیاکف، ملینکف

لاکوتین و اسکاچکف اعضای کمیته انقلابی کامنسایکا به هیأت اعزامی از جانب حکومت دن به تاگانراگ Taganrog به منظور مذاکره با نمایندگان شوراها، ملمح شدند. پادتیاکف و دیگر اعضای کمیته، در نو اجر کاسک بازداشت موقت شده بودند، و در همین احوال نیروهای

کاله‌دین به فرماندهی چرتیسف، مجهز به چند صد تفنگ، یک توپ سنگین و دو توپ سبک، سوار بر قطار به چالاکی ایستگاههای زوه ره‌وو Zvrevo و لیخایارا تصرف و نیروی کوچکی را برای نگهداری این دونقطه مستقر کردند و به پیشروی خود بهسوی کامنسکایا ادامه دادند و این استانیتسا را روز هفدهم ژانویه به تصرف درآوردند. لیکن، چند ساعتی پس از گرفتن کامنسکایا، خبر رسید که نیروهای ارش سرخ قوای حافظ زومره‌وو و لیخایارا بیرون رانده‌اند. چرتیسف نیروهای خود را برگرداند و با یک حمله سریع از رو به رو واحد سوم مسکو را به زانو درآورد، قوای خارکف را بکلی قلع و قمع کرد و گارد های سرخ را به مواضع اصلی شان عقب راند.

چرتیسف بعد از استقرار نظم در لیخایارا، ابتکار عمل را به نیست گرفت و به کامنسکایا مازگشت. روز نوزدهم ژانویه از نواچر کاسک قوای کمکی در بافت کرد و روز بعد تصمیم گرفت به صوب گلوباكایا Glubokaya پیشروی کند.

در یک شورای جنگی تصمیم گرفته شد گلوباكایا را با یک حمله جناحی اشغال کند. چرتیسف در مورد پیشروی در طول خط آهن دودل بود، زیرا بیم داشت با مقاومت شدید واحد های کمیته انقلابی کامنسکایا و نیروهای کمکی گارد سرخ که از چرتکف Chertkov اعزام شده بودند، رو به رو شود.

همان شب حمله جناحی آغاز شد؛ فرماندهی عملیات را چرتیسف شخصاً به عهده داشت. پیش از سپیده دم به گلوباكایا رسیدند. ستون به سرعت تغییر آرایش داد و به صورت خط زنجیر گسترش یافت. چرتیسف آخرین فرمانها را داد، از اسب پیاده شد، و ضمن کش دادن به پا های خود، با صدای گرفته به یکی از فرماندهان اسواران مستور داد:

— «تشریفات را بگذارید کنار، سروان. متوجهید؟»

چکمه های چرتیسف در برف خشک و سفت خرت خرت کرد؛ کلاه خاکستری پوست هشتراخانش را به یک طرف سرش کشید تا گوش قرمز شده‌اش را بمالد. زیر چشمان روشن تابناکش حلقه های کبودی بود. لبانش از فرط سرما جمع شده و سبیل کوتاهش پر از بین ریزه بود.

بعد از گرم کردن خود، بدخانه زین جست، چین های پالتو کوتاه افسری اش را صاف کرد، لگام را با لبخندی محکم و مطمئن گرفت و بر اسب کهر خود هی زد.

— «شروع کنیم!»

## ۱۳

درست پیش از برگاری کنگره قراقان جبهه رفته در کامنسکایا، ستوان یکم ایزوارین، دوست گریگوری، از هنگ خود گریخت. ستوان، شب قبل از فرار، بعدیدن گریگوری رفت و در پرده به کاری که می‌خواست انجام دهد، اشاره کرد.

— «با وضع فعلی خدمت در هنگ برایم مشکل است. قراقها بین دو حالت افزایی، یعنی بالشویکها و نظام سلطنتی سابق سرگردان‌اند. هیچ کس نمی‌خواهد از کاله‌دین پشتیبانی کند، چون که او مثل بچه‌ها با اسباب بازی تازه‌ای ور می‌رود. ما به مرد محکم و با اراده‌ای احتیاج داریم که غریبه‌ها را سر جایشان بشانند. ولی فکر می‌کنم در حال حاضر بهتر است از کاله‌دین

حمایت کنیم، چون در غیر این صورت، بکلی در این قمار باز نده خواهیم شد.» پس از مدتی سکوت، ایزوارین سیگاری گیراند و پرسید: «خیال می‌کنم تو راه و روش سرخها را قبول کردیه باشی؟»

گریگوری تصدیق کرد: «تقریباً.»

— «از ته دل؟ یا اینکه تو هم مثل گالوب Golubov می‌خواهی پیش قراقوها محبویت پیدا کنی؟»

— «من احتیاجی به محبویت ندارم. برای خودم راه فجاتی جستجو می‌کنم.»

— «تو داری سرت را به دیوار می‌کویی، راهی پیدا نکرده‌ای.»

— «خواهیم دید...»

— «گریگوری، می‌ترسم عاقبت من و تو با هم دشمن بشویم.»

گریگوری لبخند زد: «در میدان چنگ آدم حتی دوستانش را تشخیص نمی‌دهد.»

ایزوارین کوتاه مدتی دیگر حرف زد و رفت. روز بعد مثل یک چکه آب در زمین ناپدید شده بود.

روز بزرگاری کنگره یک قرار اهل ویشنگاها به دیدن گریگوری آمد. گریگوری مشغول روغن کاری و پاک کردن تپانجه‌اش بود. سرباز گارد، که سابقًا در هنگ لیست‌نیتسکی خدمت کرده بود و می‌دانست که لیست‌نیتسکی آکسینیا را از چنگ گریگوری درآورده است، به این منظور به دیدنش آمده بود تا به او بگوید که افسر سابق را در ایستگاه دیده است، اما فقط هنگام رفتن با تماسخر گفت:

— «گریگوری، امروز تصادفاً یکی از دوستان را در ایستگاه دیدم.»

— «کی؟»

— «لیست‌نیتسکی. یادت می‌آید؟»

گریگوری به تندی پرسید: «چه موقعی او را دیدی؟»

— «تقریباً یک ساعت پیش.»

گریگوری نشست. این درد کهنه چون پنجه گرگ قلبش را می‌فرشد. دیگر آن خشم مهیب پیشین را نسبت به دشمن خود احساس نمی‌کرد، اما نیک می‌دانست که هر گاه با او روابط شود، حال که چنگ داخلی در آستانه آغاز است، میانشان خون ریخته خواهد شد. خبر غیرمتوجهه ند باره لیست‌نیتسکی بر او روش ساخت که آن زخم کهنه هنوز التیام نیافته است و با لمس سرانگشتی دوباره از آن خونابه خواهد ریخت. بد کاری جانگزائی که لیست‌نیتسکی در حق او کرده بود، و بی‌رنگ و بو کردن زندگی او و عطش حسرتی که جای آن زندگی پرخون و سراسر لذت را گرفته بود، انتقام را بر گریگوری شیرین و گوارا می‌ساخت.

لحظاتی اندک، سکوت کرد و چون حس کرد که سرخی خشم از چهره‌اش زدوده می‌شود،

پرسید:

— «آیا به اینجا می‌آید؟ خبر داری؟»

— «خیال نمی‌کنم. شاید به نواجر کاسک برود.»

— «صحیح.»

سرباز گارد حرفه‌ای راجع به کنگره گفت، آخرین خبرهای هنگ را به گریگوری داد و رفت. در روزهای بعدی گریگوری هرچه کوشید نتوانست درد جانکاه روحی اش را

تسکین دهد. حالتی رخوت آلود داشت و یاد آکسینیا بیش از همیشه رنجش می‌داد، دهانش تلغع مزه و سرش به سنگینی سنگ می‌شد. به ناتالیا و فرزندانش می‌اندیشید، اما گذشت روز گار لذت این شادی را کم رنگ و کدر کرده بود. قلبش با آکسینیا بود و هنوز همان عاطفه شدید و نیر و مند را نسبت به او در خود داشت.

با حمله چرتیف، نیروهای انقلابی ناچار شدند کامنکایا را با شتاب تخلیه کنند. اسوارانهای از هم گسیخته قراق، در هم و بر هم در قطار هاینباشته می‌شدند و هر چیزی را که حملش دشوار بود، بر جا می‌نهادند. فقدان سازمان و فرماندهی استوار که بتواند این نیروهای به راستی معتبره را سامان و نظم دهد، اکنون محسوس می‌افتد. طی آن چند روز سرگردی به نام گالوب، از میان فرماندهان انتخابی، شاخص شده بود. این شخص فرماندهی هنگ رزمنده بیست و هفتم قراق را به معهده گرفت و فوراً بر حمانه انصباط را برقرار کرد. قراقان بی چون و چرا از او اطاعت می‌کردند، زیرا تشخیص داده بودند، او همان خصائی را داراست که در هنگ یافت نمی‌شود: قابلیت یکپارچه ساختن هنگ، تقسیم وظایف و فرماندهی. ضمن تخلیه شهر به سرقراقانی که در بارگردان واگنها کند کار بودند، فریاد می‌زد:

— «چه مرضی دارید؟ مگر دارید قایم باشک بازی می‌کنید خاک بر سرها؟ یا الله بجهبیدا من به نام انقلاب به شما فرمان می‌دهم که فوراً اطاعت کنید... چه؟ آن عوام فریب کی بود؟ می‌کشم، پست فطرت را! ساکت...! تو خرابکاری، عامل مخفی ضد انقلابی، نه رفیق!»

قراقها اطاعت می‌کردند. بسیاری از ایشان روش خشونت آمیز او را می‌پسندیدند، زیرا هنوز بقایای طرز فکر گذشته را حفظ کرده بودند. در زمان گذشته آنکه بیش از همه توب و تشر می‌زد، به چشم قراقان بهترین فرمانده بود.

واحد های کمیته انقلابی نظامی به گلوباكایا عقب نشستند. فرماندهی واقعی به دست گالوب افتاده بود. ظرف کمتر از دو روز نیروهای پراکنده را تجدید سازمان داد و اقدامات لازم را برای حفظ گلوباكایا معمول داشت. به درخواست او گریگوری ملهم خف به فرماندهی واحدی مشکل از دو اسواران از یک هنگ احتیاط و یک اسواران از گارد جاویدان منصوب شد. شامگاه بیستم ژانویه گریگوری برای بازرسی از پستهای مقدم رفت و دم دروازه دهکده با پادتیالکف مواجه شد. پادتیالکف او را شناخت.

— «توئی، مله خف؟»

— «بله.»

— «کجا می‌روی؟»

— «بازدید از پست‌ها. خیلی وقت است که برگشته‌ای؛ چکار کردید؟»  
پادتیالکف چهره در هم کشید.

— «با دشمنان قسم خورده خلق نمی‌شود صلح کرد. دیدی چه حقه‌ای زدند؟ مذاکره... آن وقت در همین حیض و بیض چرتیف را به جان ما انداختند. این کاله‌دین عجب حرامزاده‌ای است، نه؟ خوب، من وقت زیادی ندارم. باید به ستاد برگردم.»

پادتیالکف از گریگوری خدا حافظی عجولانهای کرد و با گامهای بلند دور شد.

این هر ده حتی پیش از آنکه به ریاست کمیته انقلابی انتخاب شود، به طرزی محسوس در مقابل گریگوری و دیگر آشنایان قراق خود تغییر رفتار داده بود؛ در صدایش لحن تفویق

و تفر عنی بود. قدرت، سر این قراق ساده طبع را به دوار می‌انداخت.  
گریگوری یقظه پالتواش را بر گرداند و با گامهای تندتر، به راه افتاد. شب، نشان از  
یخ پندان داشت، و بادی ملایم از شرق می‌وزید. آسمان صاف بود. برف در زیر پا خرت خرت  
می‌کرد. ماه، چون علیلی که از پلکان خود را بالا کشد، آهسته بر می‌آمد. دشت، در پس خانه‌ها،  
مهی برنگ بنفس تیره می‌معاند. ساعتی از شامگاه بود که تمامی طرحها، رنگها و فاصله‌ها  
محو می‌شوند؛ زمانی که روشنائی روز، هنوز به طرزی تمیز ناپذیر با تاریکی شب درآمیخته  
است و همه چیز غیر واقعی و سیال می‌نماید. در این ساعت حتی بوها، رقیق‌تر می‌شود.  
گریگوری پس از سرکشی به اقامتگاه خود بازگشت. میز باش، که از کارکنان راه‌آهن  
بود، ساعور را جوش آورده و پشته میز نشته بود.

— «می‌خواهید حمله کنید؟»

— «نمی‌دانم.»

— «نکند می‌خواهید همینجا منتظر شان بشوید؟»

— «تا بیینیم.»

— «این طوری خیلی بهتر است. خیال نمی‌کنم برای حمله وسیله‌ای داشته باشید، پس صبر  
و انتظار بهتر است. من خودم در جنگ با آلمانیها سرباز رسته مهندسی بودم و به استراتژی  
تاتکیکی هم خوب واردم. نیروهای شما کم است، مگرنه؟»

گریگوری سعی کرد این گفت و شنود ناخوش آیندرا پایان دهد: «همین‌ها کافی است.  
اما صاحبخانه به شلیک شدید آتشبار پرسشهای خود ادامه می‌داد و ضمن دور زدن میز و  
خاراندن شکم لاغرش در زیر جلیقه، می‌پرسید:

— «توضیح‌خانه فراوان؟ توپ، خمپاره؟»

گریگوری با خشمی سرد گفت: «تو در ارتش بودمای! مگر هترات سربازی را  
نمی‌دانی؟» و چنان چشم غریبی رفت که صاحبخانه به عقب جست. «توجه حق داری راجع به  
عدد نفرات و نقشه‌های ما سوال کنی؟ من تو را بازداشت می‌کنم و می‌فرستم بازجویی...»  
رنگ صاحبخانه پرید و از فرط اضطراب به لکت افتاد: «خدایا... آقای افسرا خدای  
مهربان... خریت کردم... خریت. بیخشیدا!»

به‌هنگام نوشیدن چای، گریگوری تصادفاً به این مرد نگاه کرد و دید که چنان تندتند  
پلک می‌زند که گونی نور آذرخش به چشم می‌خورد؛ چشمانش که باز می‌شد، نگاهی ترحم  
آمیز و تقریباً مدارا طلبانه داشت. زن و دو دختر بالغش در گوشی حرف می‌زدند. گریگوری  
دو مین فنجان چایش را تمام نکرد و به اتاق خود رفت.

اندکی بعد شش قراق از هنگ دوم احتیاط، که در همین خانه منزل داشتند، وارد شدند  
و ضمن خندیدن و با صدای بلند سخن گفتن، به آشامیدن چای مشغول شدند. گریگوری خواب  
و پیدار بود، اما تکه‌هایی از گفت و شنود آنان را می‌شنید. یکی از آن میان از حائشهای سخن

می‌گفت که همان روز روی داده بود:

— «به‌چشم خودم دیدم. سه تا از معدن‌چی‌های گارلافکا از معدن شماره یازده آمدند و  
گفتند که قوانی جمع کردند، اما اسلحه ندارند و از ما خواستند هر چه زیادی داریم به آنها  
بدهیم. آن وقت یکی از اعضای کمیته... خودم شنیدم، گوینده، در پاسخ سوالی که شنیده

نمی شد، صدای خود را بلند کرد. «بگو: (بروند و از جای دیگری بخواهند، رفقا، ها چیزی نداریم!) ولی آخر از کجا می دانست که چیزی نداریم؟ من خبر دارم که تنگ نخیره داریم. فضیه این نبود. از دخالت رعیت‌ها خوش نمی آمد...»

یکی دیگر اظهار نظر کرد: «کاملاً حق دارد!»

— «اگر به اینها اسلحه بدهی، معلوم نیست جنگ می کنند یانه، ولی همینکه قضیه زمین در بین باشد فوراً روی آن نست می گذارند.»

سومی غرولند کرد: «جنشان را می شناسیم!»

کوینده اول، اندیشناک، فاشقش را به فنجان خود زد و با لحنی منجیده و شمرده پاسخ داد:

— «نه، این جور چیزها بی فایده است. بالشویکها بمخاطر همه مردم تا نصف راه با ما هستند، ولی ما بالشویک واقعی نیستیم. فقط می خواهیم کالمدین را بایرون بیاندازیم، بعدش خودمان شروع خواهیم کرد...»

صدائی پرطنین با اعتقاد اظهار عقیده کرد: «پسر جان، اینجا را نگاه کن! مگر نمی بینی که ما چیزی نداریم که از نست بدھیم؟ شاید یک و نیم سیاتین زمین مرغوب مثاع داشته باشیم، بقیه اش به درد نمی خورد. پس چه چیزی می توانیم به آنها بدھیم؟»

— «از تو چیزی نمی گیرند، اما هستند کسانی که خیلی زیاد زمین دارند.»

— «زمینهای خالصه ارتق قراقچه می شود؟»

— «نست شما درد نکند! یعنی باید مال خودمان را بدھیم و بعد نست گدائی پیش سایرین دراز کنیم؟ عجب فکر بکری!»

— «خودمان زمینهای خالصه را لازم داریم.»

— «پر واضح است.»

— «حرص برتر داشته.»

— «کور شود چشم حریص!»

— «شاید بخواهند قراها را از دن علیا کوچ بدھند. آخر آنها غیر از شن و ماسه چیزی نیست.»

— «نست گرم.»

— «به ما نیامده که فکر این کارها را بکنیم.»

— «یک چکه و دکارو به راهمان می کند.»

— «بچه‌ها، چند روز پیش ریختند توی مشروب فروشی‌ها. یکی شان توی خمرة الکل غرق شد.»

— «الان یک چتوں به من می چسبد. دل و روئه آدم را گرم می کند.»

گریگوری در عالم خواب و بیداری صدای قراقان را که کف اتاق دراز کشیده بودند و هنوز از زمین و طرز تقسیم آن حرف می زدند، می شنید.

پیش از سپیده دم با صدای تیری که درست پشت پنجره شلیک شد، از خواب بیدار شدند. گریگوری فرنچش را پوشید، اما مدتی طول کشید تا نست در آستین کند، پالتواش را برداشت و چکمه‌هاش را به پا کرد و دوید، در خیابان گلو له باران بود. ارابهای غران گشت. کسی

از بیرون به آژیر فریاد کشید:  
— «اسلحه...! اسلحه بردارید...!»

نیروهای چرتیست پاسگاههای مقدم را واپس رانده و به خیابانها ریخته بودند. سواران در هوای گرگ و میش مهآلود میتاختند. سربازان پیاده نظام با چکمههایی که تلق تلق میکرد، در خیابانها میدویندند. در کنج خیابان مسلسلی مستقر کرده بودند. یک خط تقریباً سی نفری از قراقوان در عرض خیابان موضع گرفته بود. عده بیشتری میدویندند. گلنگدنها ترق ترق کنان فشنگها را به خزانه میراند. از خیابان مجاور صدائی زنگدار فرمان میدادند:

— «اسواران سوم، رقم داشته باشید! آن که از خط بیرون رفته کی است؟ تو...جه مسلل چیها، به راست! حاضر؟ اسواران...»

آتشباری غران گذشت، اسبها چهار نعل میتاختند و ارابه رانها شلاقها را تکان میدادند. مسلسلها ناگهان جائی را در ترددیکی به گلوه بستند. در خیابان پهلوی یک آشپزخانه صحرائی که با سرعت عبور میکرد به علت گیر کردن یکی از چرخها به یک میله فرده واژگون شده بود. صدائی هراسیده تا مرگ نعره زد: «پدر سگ کورا مگر چشم نداری؟»

گریگوری به شواری اسواران خود را جمع کرد و چهار نعل به سمت ایستگاه برد و در راه قراقوان را دید که به صورت نهری غران باز میگشتد.

گریگوری لوله تفنگ یکی از فراریان جلوی را گرفت و پرسید: «دارید کجای روید؟» قراقوش را گشید. «بگذار بروم! بگذار بروم، حرمازادها منتظرت چیست؟ مگر نمیبینی که فرار میکنیم؟»

— «خیلی از ما قوی تراندا»

— «چیزی جلوه دارشان نیست.»

صدای هایی دیگر نفس زنان گفتند:

— «کجا بروم؟»

— «کجا میتوانیم بروم؟»

تردیک انباری طویل در آخر ایستگاه گریگوری گوشید اسواران خود را به صورتی گسترده آرایش دهد، اما هوج تازهای از قراقوان فراری، سواران را به هم ریخت. قراقوان اسواران گریگوری با جمعیت درآمیختند و همراه آنان به خیابانها گریختند.

گریگوری که از خشم میلر زید، فریاد میزد: «ایست! بایستید، و گرنه آتش میکنم!» اما به او اعتنای نمیکردند. یک رگبار مسلسل خیابان را شخم زد. قراقوان لحظهای خود را بر زمین انداختند و سینه خیز به دیوارها ترددیک قشدند و به کوچهها و خیابانهای فرعی پیچیدند.

یک فرمانده دسته ضمن دویدن فریاد زد: «مله خف، دیگر نمیتوانی جلوشان را بگیری!» و گریگوری که دندان برهم میفرشد، به دنبال او دوید.

وحشت همه گیری که بر قراقوان حاکم شده بود، به فرار کامل و بینظم و ترقیب از گلوباکای او جا گذاشتند قسم اعظم تجهیزات انجامید. فقط پس از دعیدن روز جمع آوری مجدد اسوارانها و اقدام به ضد حمله میسر شد.

گالوب، برافروخته و عرق کرده، با پوستین بدون دکمه، از برابر صفوف هنگ بیست و

هفتم خود می‌دوید و با صدائی فلز آسا نعره می‌کشید:  
— به پیش! بدون دراز کش! قدم رو، قدم رو!

آتشبار چهاردهم موضع گرفت و توبها را از ارابه‌ها باز کرد. فرمانده روی جمعیّة مهمات ایستاد و با دوربین مشغول تماشا شد.  
نبرد در ساعت شش آغاز شد. نیروهای مختلف قراق و گارد سرخ واراٹ به صورت توده‌ای فشرده پیش می‌رفت و زمین برف گرفته را با هیاکلو تیره در می‌نوشت. بادی منجمد کننده از شرق می‌وزید. در زیر ابرهایی که از باد در حرکت بود، بامداد سرخی خون داشت. گریگوری نیمی از اسواران آتامان را برای پوشاندن آتشبار چهاردهم فرستاد و بقیه را در حمله شرکت داد.

نخستین گلوله توب با فاصله زیاد جلوی نیروهای چرتسف منفجر شد. بیرق پاره پاره تارنجی آبی انفجار در هوا اهتزاز کرد. گلوله دوم شلیک شد. یک دم سکوتی سهمگین، که ها آتش تفنگ تاکید می‌شد، آنگاه پژواک دور دست صدای انفجار. گلوله‌ها نزدیک خطوط دشمن می‌ترکید. گریگوری با چشمان تنگ کرده در باد با احساس خوشنودی اندیشید: «مسافت صحیح را پیدا کردیم!»

اسوارانهای هنگ چهل و چهارم در جناح راست موضع داشتند. گالوبف هنگ خود را در وسط فرماندهی می‌کرد. گریگوری در سمت چپ او بود و پشت سرشان واحدهای گارد سرخ جناح چپ را می‌پوشاندند. سه مسلسل در اختیار اسواران گریگوری گذاشته شده بود. فرمانده مسلسل‌ها گارد سرخ تنومند تر شرونی با دستهای پهن و پشمalo بود که با هدایت آتش به نحوی عالی، یکی از تعراضهای دشمن را عقیم گذاشت. این مرد مدام تردیک مسلسلی بود که همراه قراقان آتامان بیجاو می‌رفت. در کنار او زنی فربه با پالتو سربازی حرکت می‌کرد. گریگوری ضمن عبور از جلوی قراقان با غیظ پیش خود گفت: «مردک خانم بازا وسط معز که هم نمی‌تواند از زنک دور باشد! خوب بود بجهه‌ها و رختخوابش را هم با خودش می‌آوردا»  
فرمانده مسلسل که بند تپانچه‌اش را روی سینه‌اش مرتب می‌کرد، ترد گریگوری آمد.  
— «فرمانده این واحد شما هستید؟»  
— «بله.»

— «می‌خواهم جلوی نیم آسواران آتامان یک آتش حفاظتی باز کنم. دشمن جلوی پیشروی آنها را گرفته.»

گریگوری موافقت کرد: «باشد!» و به صدای فریادی از سمت سکوت موقت مسلسل، سر بر گرداند و نعره خشم آلوده مسلسل‌چی ریشوئی را شنید:

— «بونچوک! مسلسل دارد ذوب می‌شود! این جوری کارهان پیش نمی‌رودا»  
زنی که پالتو سربازی به تن داشت، در کنار او زانوزده بود و چشمان سیاهش که از زیر روسیری سوزان بود، یاد آکسینا رادر دل گریگوری زنده کرد، به طوری که یک ثانیه با نفسی بند آمده به حرث چشم به زن دوخت.

نیمروز، پیکی از جانب گالوبف چهار نعل آمد و ستوری برای گریگوری آورد به‌این مضمون که دو اسواران خود را از مواضعشان بیرون بکشد و جناح راست دشمن را دور بزند و در صورت امکان این حرکت را بدون جلب توجه دشمن انجام دهد. در حال گستن از جناح

خود بود که نیروهای اصلی دست به حمله‌ای تعیین کننده زدند. گریگوری فوراً اسوارانهای خود را بیرون برد و پس از آنکه دستور سوار شدن داد، آنها را به صورت نیم دایره در حدود بیست و رست در طول یک دره کم عمق پیش برد. اسبها در برف عمیق سکندری می‌خوردند و گاه تا زیر شکم در برف فرو می‌رفتند. گریگوری به صدای تیزاندازی گوش می‌داد و با تشویش به ساعت خود نگاه می‌کرد؛ ساعتی که در رومانی از مج یک افسر کشته شده آلمانی باز کرده بود. میر را توسط قطب‌نما تعقیب می‌کرد، ممکن‌باشند، پیش از اندازه لازم به سمت چپ منظر شده بود. بر فراز یک سر بالائی از دشتی باز سر درآوردند. از اسبهای عرق کرده بخار بلند می‌شد و کثله هاشان خیس بود. گریگوری فرمان پیاده شدن داد و خود قبل از همه از تپه‌ای واپس نگریست و چون نیم اسواران قراقق را بر گستره برف پوش شب پراکنده دید، احساس نیرومندی و اتکاه بدنفس بیشتری کرد. او نیز چون بیشتر کسان در نبرد سخت تحت قافیه غریزه گلده قرار داشت.

با یک نظر وضع و موقع را سنجید و دریافت که دستکم نیم ساعت تاخیر داشته است. گالوبف با یک حرکت دلیرانه سوق‌الجیشی خط پشت نیروهای چرتسف را تقریباً قطع کرده و یگانهای جناحی را از طرفین بیرون کشیده و اکنون از رو به رو به آنان حمله‌ور شده است. شلیک تفنگها مانند غلتاندن ساقمه در ماهیت‌ابه بود، خمپاره‌ها صفوف روحیه باخته دشمن را می‌روفت و گلوههای توب به شدت می‌بارید.

### گریگوری فریاد زد: «پیش!»

با یگان خود از جناح حمله‌ور شد. قراقان چنان پیش می‌رفتند که گوشی رژه می‌روند، اما یکی از مسلسل چیان زیر دست چرتسف آنچنان ماهرانه آنان را به رگبار بست که پس از دادن سه کشته ناچار دراز کش کردند.

کمی از نیمروز گذشته گلوههای به بالای زانوی گریگوری اصابت کرد و او که درد و سوزش و کرختی آشناز ناشی از خونریزی را حس می‌کرد، دندان برهم می‌فرشد. از صف بیرون خزید، و بر پا جست و با حالتی نیمه هذیانی، سرتکان داد. چون گلوه از پا خارج نشده بود، شدت درد بسیار زیاد بود. گلوه تقریباً در انتهای برد خود به او اصابت کرده و پس از سوراخ کردن پالتو، شلوار و پوست، در عضله سرد شده و مانده بود. تردی جانکاه مانع حرکتش شد و بار دیگر بر زمین دراز کشید و در همان حال ذهنش به حسی زنده و جاندار حمله هنگ دوازدهم در کوهستان ترانسیلوانیا را به خاطرش آورد؛ در آن حمله دستش مجرّد شده بود، چهره اوریوپین و صورت میشاکاشه‌وای کج و معوج شده از خشم، یه ملیان گرانش، که سروان زخمی را به دنبال خود از تپه پائین می‌کشید...

معاون گریگوری فرمانده اسواران را به عهده گرفت و دستور داد دو قراقق گریگوری را پیش اسبها بر گردانند. قراقها وقتی که او را بر اسب می‌شاندند، دلسوزانه توصیه کردند زخم را بینند. گریگوری که بزرین نشته بود، خود را به پائین لغزاند، شلوارش را پائین کشید و با چهره‌ای درهم کشیده از لرزه‌ای که برآندامش افتاده بود، با شتاب زخم ورم کرده و خون ریز را بست. آنگاه همراه گماشته‌اش از همان راه پیچاپیچ دره به نقطه شروع ضد حمله باز گشت. خواب آلوده، به ردسم اسبها در برف، به نمای آشناز دره، چشم دوخته بود و خواشی که روی تپه جربان داشت، در نظرش دور و بی‌اهمیت می‌نمود.

شنیک تفنگها بمطور پراکنده ادامه داشت، آتشبار سنگین دشمن وارد عمل شده بود و

گاه گاه آتش مسلسل خط نقطه‌چینی ناپیدا برای جمع‌بندی حاصل نبرد، رسم می‌گرد. گریگوری سه میل در دره راه پیمود. اسبها از سختی و سنگینی رام پیمانی خسته شدند. گریگوری خطاب به گماشته‌اش غرید: «راه بیافتدید به طرف دشت!» و اسب خود را به سوی دامنه برف پوش دره راند.

پیکرهای کشتگان را که چون کلاعهای بر زمین نشته می‌نمودند، از دور می‌دیدند. در حاشیه افق اسبی لاغر و بدون سوار چهار نعل می‌تاخت. گریگوری قوای اصلی دشمن را از هم گسیخته و تحلیل رفته هزینت شده در نبرد و در حال عقب نشینی به سوی گلو با کایا دید. اسب کهر خود را به تاخت درآورد. کمی دورتر گروههای پراکنده‌ای از فراوان دیده می‌شدند و گریگوری به تزدیکترین گروه رسید و گالوب را دید که در عقب زین روی اسب خود نشته و پوستیش باز و کلاه پوستش در پس سر و پیشانی‌اش از عرق خیس بود. گالوب که سبیلهای استوار مآبانه چخماقی‌اش را تاب می‌داد، با صدای گرفته فریاد زد:

— «دست مریزاد، مله خفا! چه؟ زخمی شدمای؟ لعنت بر شیطان! خورده به استخوان؟» و بدون آنکه منتظر جواب شود، خندید. «تکه تکه شان کردیم. تکه تکه طوری واحد افسری‌شان را داغان کردیم که دیگر ابدآ نمی‌توانند از نو راهش بیاندازند».

گریگوری سیگار خواست: قراقوها و گارمهای سرخ از هر طرف دشت می‌رسیدند. از میان گروهی انبوه در دور دست، قراقوی اسب سوار، چهارنعل فرا رسید و هنوز اندک فاصله‌ای داشت که فریاد زد:

— «چهل تا اسیر گرفتیم، گالوب! چهل تا افسر، منجمله خود چرتیف!» گالوب با غیظ روی زین برگشت و گفت: «دروع نگوا!» و در حالیکه بی‌رحمانه شلاق را بر اسب سفید درشت هیکلش فرود می‌آورد، به استقبال اسیران تاخت. گریگوری لحظه‌ای بر جا ماند و سپس یورتمه به دنبال او رفت.

انبوه افسران اسیر را یک گروه سی نفری قراقق محافظت می‌گرد. چرتیف پیشاپیش بقیه قدم بر می‌داشت. او ضمن تلاش برای گریز بالاپوش پوست گوسفندش را به دور انداخته بود و فقط نیم تنۀ چر می‌نازکی به تن داشت. سردوشی چپش کنده شده بود و از زخم تازۀ ابروی چپش خون می‌آمد. تنده و استوار گام بر می‌داشت. کلاه پوست برهاش، که کج نهاده بود، به او سیمانی بی‌اعتنای شونخ می‌داد. بر چهره گلگونش هیچ نشانه‌ای از ترس نبود. آشکار بود که چند روز ریش نترانشیده است، زیرا مو‌های بور صورت و چانه‌اش را پوشانده بود. به قراقانی که به سویش می‌دویدند، نگاهی تنده و تیز افکند و چهره‌اش از فرط نفرت در هم و تیره شد. کبریتی کشید و سیگاری را که در کنج لبان حاکی از سرسرخی‌اش گذاشته بود، روشن کرد.

بیشتر افسران جوان بودند و تنها یکی دو تن از آنان آثاری از مو‌های خاکستری داشتند. افسری که پایش زخمی بود، از عقب لنگ لنگان می‌آمد و قراقق کوناه قد آهله‌روشی با ته قنداق تفنگ او را به پیش می‌راند. سروان بلند بالائی تقریباً در کنار چرتیف بود. دو تن دیگر، خندان، دست در دست، می‌رفتند و پشت سرشان یک دانشجوی نظام، بدون کلاه و تنومند و مجعد مو گام بر می‌داشت. افسر دیگری با شتاب یک پالتوی سربازی روی دوش انداخته بود و یکی دیگر، که او هم بدون کلاه بود، یک باشلق قرمز افسری را تاروی چشم‌ان سیاه و زیبای زنانه‌اش پائین آورده بود.

گالوپ که سواره از عقب می‌آمد، ایستاد و خطاب به قرافقان محافظ فریاد زد:  
— گوش کنیدا شما طبق مقررات نظامی زمان انقلاب نسبت به حفظ جان این اسیرها مسئولیت جدی دارید. مواطن باشید که زنده و سالم به ستاد برسند.»

آنگاه قرافق سواری را پیش خود خواند، یادداشتی نوشت و مستور داد آن را به پادتیالکف تسلیم کند. بعد از گریگوری پرسید: «مله‌خُف، به ستاد می‌روی؟» و چون پاسخ مثبت شنید تردیک او رفت و گفت: «به پادتیالکف بگو که مسئول چرتیف خود من هستم. فهمیدی؟ بسیار خوب، برو بیینم!»

گریگوری انبوه اسیران را پشتسر گذاشت و به سوی ستاد کمیته انقلابی که در تردیکی دهکده کوچکی مستقر شده بود، رهسپار گردید. در آنجا پادتیالکف را در حالی دید که در کنار یک ارابه مسلسل بالا و پائین می‌رفت و توسط افسران ستاد، پیکها و امر بران، احاطه شده بود. پادتیالکف و مینایف تازه از صحنه نبرد بازگشته بودند. مینایف روی جایگاه سورچی نشسته بود و یک تکه نان سفید یخ زده را می‌جوید.

گریگوری پادتیالکف را کنار کشید و گزارش داد:

— «اسیرها تا یک دقیقه دیگر به اینجا می‌رسند. یادداشت گالوب به دست رسد؟» پادتیالکف شلاقش را به شدت تکان داد، چشمان گود افتاده اش را به پائین دوخت، رنگش سرخ و سیاه شد و فریاد کشید:

— «گالوب غلط کرده! چه تقاضای قشنگی! خودش مسئولیت چرتیف را به عهده می‌گیرد، بله؟ مسئولیت ضدانقلابی و سارق مسلح را! خیر، من نمی‌گذارم! بهترین کار تیرباران کردن و خلاص شدن از شر اینهاست!»

— «گالوب می‌گفت که خودش مسئول چرتیف خواهد بود!»

— «نمی‌گذارم! مرد است و قولش، واللام! دادگاه انقلابی محاکمه‌اش می‌کند و حکم هم فوراً اجرا خواهد شد. تا عترت سایرین بشود! می‌دانی...» در اینجا ضمن تماشای اسیران که تردیک می‌شدند، با لحنی آرام‌تر ادامه داد: «می‌دانی که باعث چقدر خوفزیزی شده؟ اقیانوس...! می‌دانی چقدر کار گر معدن را تیرباران کرده؟» و باز، جوشان و خروشان از خشم چشم‌اش را چرخاند و فریاد زد: «من تحولیش نمی‌دهم!»

گریگوری هم صدایش را بلند کرد: «بی‌خودی داد و فریاد نکن!» از درون می‌لرزید، گفتی پادتیالکف جنون آنی خود را به او هم سرایت داده بود. «اینجا قاضی زیاد داریم! بر گرد همانجا!» و در حالیکه پرهای بینی‌اش هم لرزید به پشتسر، به سمت رزمگاه اشاره کرد. «امثال تو خیلی زیادند که می‌خواهند با اسیر هاتسویه حساب کنند!»

پادتیالکف که شلاقش را سخت در نسته‌ی فشد، از او دور شد و از فاصله زیادی فریاد زد:

— «من هم آنجا بوده‌ام! خیال نکن از ترس جانم توی این ارابه قایم شده بودم. تو هم دهننت را بینند، مله‌خُف! فهمیدی؟ می‌دانی با کی حرف می‌زنی؟ نست از آن اداهای افسریات بردارا حق رسید گی با کمیته انقلابی است، نه هر...»

گریگوری اسب خود را به طرف او راند و از روی زین به زیر جست، یک لحظه زخم خود را فراموش کرده بود. اما از شدت درد تا شد و تمام قد به زمین افتاد. از پایش خون می‌ریخت. بدون کمک گرفتن برخاست، به هر نحوی بود خود را به ارابه رساند، و به فتر عقب تکیه ناد.

اسیران رسیدند. برخی از افراد محافظت از گروه جدا و با گماشته‌ها و قراقوهایی که به منزله محافظان شخصی اعضای ستاد بودند، مخلوط شدند. آتش نبرد هنوز در درونشان فرو نمده بود و هنگامی که درباره این آخرین رزم تبادل عقیده می‌کردند، دیدگانشان با برقی قب‌آلود و خشمگین می‌درخشیدند.

پادتیالکف که به سنگینی روی برف سنگین گام بر می‌داشت، به طرف اسیران رفت. چرتسف، که هنوز کمی جاوتر بود، با چشمان روشن و نوییدش که به تحقیر و انزجار تنگ شده بود، به او خیره شد؛ پی‌اعتنا، روی پای چپش که عقب‌تر بود، تکیه کرده بود و لب زیرینش را با دندانهای محکم و سفید خود می‌گردید. پادتیالکف، که سخت می‌لرزید و چشم به برف لگد کوب شده دوخته بود، یکسره به سوی او رفت. چشم برداشت و نگاهش با نگاه بی‌هراس و تمخر آمیز چرتسف تلاقي کرد، بار سنگین نفترت نگاه پادتیالکف را فرو افکند.

ضمن آنکه گامی واپس مونهاد، با صدائی آهسته و لرزان گفت: «خوب، گرفتیست، حرامزادما» لبخندی کج چون اثر زخم شمشیر، به صورتش چین انداخته بود.

چرتسف از لای دندانها تف کرد: «خائن قراقوها سگ کنیفا خائن!»

پادتیالکف طوری سر تکان داد که گفتی می‌خواهد ضربه‌ای را رد کند، رنگش سیاه شد و نفس برسینه‌اش برید.

حوادث بعدی با سرعتی شگفت‌انگیز روی داد. چرتسف با دندانهای نمایان، چهره پریده رنگ و مشتهای فشرده برسینه و بدنه که تماماً به جلو خم شده بود، به سوی پادتیالکف خیز برداشت. کلماتی نامفهوم توأم با دشنام از لبان لرزانش فرو می‌ریخت. فقط پادتیالکف که آهسته عقب می‌رفت، گفته او را شنید.

چرتسف ناگهان صدای خود را بلند کرد، بدطوری که اسیران، محافظان و افسران ستاد این کلمات را شنیدند: «نوبت تو هم می‌رسد... خواهی دید!»

پادتیالکف با دست در جستجوی قبضه شمشیرش برآمد و با صدائی خفه گفت:

— «تو...»

سکوتی ناگهانی برقرار شد. برف زیر پاهای مینایف، کریوش لیکف و پنج شش تن دیگر که خود را به سمت پادتیالکف پرتاب کردند، با صدائی واضح خرت خرت خرت کرد. اما او از همه چابکتر بود. تمامی بدنش را به راست چرخاند، قوز کرد، شمشیرش را از نیام کشید، باشدت خود را به جلو پرتاب کرد و ضربتی وحشتناک بر فرق چرتسف فرود آورد.

گریگوری دید که افسر لرزید و دست چپش را برای دفع ضربت بالا بردا و دید که شمشیر معج دست را مثل کاغذ برید و بی صدا برسرش که به عقب افتاده بود، فرود آمد. اول کلاه پوست، افتاد؛ سپس چرتسف چون خوشة گندم ساقه شکته آهسته بر خاک افتاد؛ دهانش کج و چشماش به طرزی غریب، چنانکه گوئی آذرخش بر آن تاییده است، تنگ شده بود.

وقتی که افسر افتاد، پادتیالکف ضربتی دیگر بر او زد، آنگاه برگشت و با گامهایی پیرانه و سنگین، ضمن پاک کردن شمشیر خون آلوده‌اش، دور شد. تلو تلو خوران به ارابه تکیه داد، رو به محافظان کرد و با صدائی از رمق افتاده فریاد زد:

— تکه‌تکه‌شان کنید... پدر سوخته‌ها را! همه‌شان را! ما اسیر نمی‌گیریم! قلبشان را سوراخ کنید، خونشان را بریزید!

طنین تب آلود تیرهای تفنگ. افسران به صورت توده‌ای آشفته و درهم، تنه زنان پا به فرار